

جوراب سه رنگ عباس

محمود سال ۶۰ به لشکر ۵ نصر در اهواز اعزام شد اما به دلیل سن کم، او و دوستانش به عنوان دژبان پشت خط مقدم مستقر شدند. بعد از یک ماه و تمام شدن عملیات فتح المبین به مشهد برگشت.

دومین بار حضورش در جبهه به تابستان سال ۱۳۶۱ برمی گردد. این بار به ایلام می رود و در پادگان ظفر به عنوان دژبان خدمت می کند.

سومین باردی ماه سال ۶۲ به جبهه می رود. این بار با آموزش های کار با سلاح های سنگینی که می گذراند به تیپ ۱۸ جواد الائمه^(ع)، جایی که فرماندهش شهید برونسی بود، اعزام می شود. محمود آقا به همراه دوستش، عباس چابک، به این عملیات می رود، اما او تنها برمی گردد؛ «عملیات خیبر بود. از دو ستم، عباس، خدا حافظی کردم. او به همراه سایر رزمندگان رفت. ما هم از سوی دیگر پیشروی کردیم. در نهایت فرمانده دستور عقب نشینی داد. وقتی برگشتیم، یکی از دوستان مشترکمان گفت تصور می کند عباس را دیده که شهید شده است. هنگامی که برگشتیم، مادر عباس به سراغم آمد و خبری از پسرش می خواست. گفتم بی اطلاعم.» پانزده سال بعد، مادر عباس به سراغ محمود رفت تا پیکر عباس را شناسایی کند. در دلش شوری به پا شده بود. بعد از پانزده سال، چطور عباس را تشخیص بدهد. هنگامی که به معراج شهدا رفت، به دنبال نشانه ای می گشت. از روی لباس ها سعی می کرد دوستش را بشناسد. خودش بود.

محمود آقا شانه هایش می لرزد و اشک امانش نمی دهد. می گوید: آخرین باری که باهم رفتیم ایلام، عباس یک جفت جوراب ورزشی ساق بلند با پرچم کشورمان خرید. گفت وقتی برگردد، می خواهد فوتبال را ادامه بدهد. از همان جوراب ها او را شناختم. خودش بود.

گفتم من هنوز زنده ام

نظام دوست سال ۱۳۶۳ وقتی هفده سال داشت، ازدواج کرد. محمود آقا با بخند تعریف می کند: مادرم تصور می کرد اگر ازدواج کنم، دیگر به جبهه نمی روم. اما آن قدر ذوق و شوق رفتن داشتم که با همسرم صحبت کردم. او هم گفت خدا پشت و پناه هست.

سال ۱۳۶۴ برای خدمت سربازی به خوزستان اعزام شد و در عملیات های کربلای ۵ و ۴ و فاو شرکت کرد.

روزی که مجروح شد، عملیاتی در کار نبود. او به اتفاق چند رزمنده دیگر برای آوردن غذا به پشت خط رفته بودند. از دور هواپیماهای جنگی را دیده و به راننده هم اعلام کرده بود. در یک لحظه، هواپیماهای دشمن بالای سرشان آمدند و محشری به پا شد. از شدت موج انفجار به بیرون از ماشین پرت شد. نیروهای خودی که آتش گرفتن ماشینشان را دیدند، به سراغشان آمدند. آقا محمود تعریف می کند: تصور می کردم حالم خوب است، اما رزمنده ای که کنارم بود، گفت پایت ترکش خورده است.

او با آمبولانس به بیمارستان صحرایی و سپس به اهواز و بعد از چهارده روز به مشهد اعزام شد. هیچ کدام از رزمندگانی که با او بودند، متوجه نشدند که او به پشت خط و سپس مشهد اعزام شده است. به همین دلیل تصور می کردند در انفجار مجروح شده است.

آقا محمود وقتی به خانه می رسد، همسر و پدر و مادرش از دیدنش خوشحال می شوند. در عین حال دیدن عصای زیر بغلش و جراحت پایش آن ها را نگران می کند. فردا آن روز اتفاق جالبی برایش می افتد.

این جانباز هشت سال دفاع مقدس می گوید: فردای آن روزی که به خانه رسیدم، ساعت های ۸ یا ۸:۳۰ صبح بود که در خانه مان را زدند. با همان عصای زیر بغل رفتم دم در. دو خانم پشت در بودند و کمی آن طرف تر ماشین بنیاد شهید را دیدم. آن ها از حالم پرسیدند. گفتم کسالت دارم و نگفتم مجروح شده ام. پرسیدند از اعضای خانواده کسی به جبهه می رود. بدون اینکه خودم را معرفی کنم، گفتم بله. گفتند آمده ایم خبر شهادتت را به مادر و همسرش بدهیم. گفتم آن فرد خودم هستم و برایشان تعریف کردم که مجروح شده ام. آن ها به یکدیگر نگاه کردند و رفتند سراغ مردی که در ماشین بود. آن آقا آمد و بغلم کرد و روبرو می کردیم. گفت «این بهترین خبری بود که در این مدت شنیده ام. خوشحالیم که سلامت هستید.» با آنکه هشت سال دفاع مقدس تمام شده، محمود آقا، سلاحش را بر زمین نگذاشته است و در این سال ها در محله خودش سعی کرده در سنگر بسیج به خدمت ادامه دهد.



شاهد یورش به بیمارستان امام رضا^(ع)

فعالیت های محمود و دوستانش ادامه داشت. آن قدر درگیر کارهای سیاسی شده بودند که تصمیم گرفتند به مدرسه نروند. او می گوید: می ترسیدیم در مدرسه دستگیر شویم. بدون اطلاع به پدر و مادرم به اتفاق دوستانم در خانه آیت... شیرازی ماندیم. صبح به راهپیمایی می رفتیم و شب دعا و قرآن می خواندیم. در ماجرای بیمارستان امام رضا^(ع) وقتی ما موران به سمت مردم یورش بردند، به سمت بیمارستان رفتیم. در یک لحظه محشری به پا شد. صدای تیراندازی از بخش اطفال آمد و یک نفر را دیدم که کودکی مجروح را روی دست گرفته است و می دود. صحنه های دلخراش زیادی در آن روز دیدم که نمی توانم آن ها را فراموش کنم. آیت... شیرازی به بچه های می گوید «نترسید و به خانه هایتان بروید و تا انقلاب پیروز نشده به مدرسه نروید.» محمود آقا که به خانه می رسد، متوجه می شود پدر و مادرش همه جا را دنبالش گشته اند و مادرش، تنها مرغ خانه را برای سالم برگشتنش نذر کرده است.

در انتظار امام در بولوار فرودگاه

۱۲ بهمن محمود و دوستانش که شنیده بودند امام^(ع) با هواپیما به ایران می آید، دسته جمعی به بولوار فرودگاه می روند اما متوجه می شوند منظور فرودگاه تهران بوده است، نه مشهد. هنگامی که به خانه برمی گردند، یکی از همسایه ها که تلویزیون داشته است، به آن ها می گوید که به خانه اش بروند تا شاهد این لحظه تاریخی باشند.

محمود آقا می گوید: هنگامی که امام^(ع) از پله های هواپیما پایین آمدند، برای اولین بار تصویر ایشان را دیدم. هر روز به خانه همسایه می رفتم و سخنرانی های امام^(ع) را از تلویزیون نگاه می کردم.

زمان جنگ تحمیلی محمود چهارده ساله بود. او تصمیم گرفت درس را رها کند و به جبهه برود. سه بار برای اعزام به پادگان بسیج انتهای خیابان نخریسی رفت، اما هر بار به خاطر سن کم پذیرش نشد؛ «بار آخر خیلی ناامید و ناراحت بودم. یکی از بچه های توی صف، من را کنار کشید و یادم داد چطور شناسنامه ام را دست کاری کنم. با تیغ سال تولدم را از ۴۶ به ۴۴ تغییر دادم. رضایت نامه را هم به مادرم دادم که امضا کند. او یک بند اشک می ریخت. سعی کردم آرامش کنم. گفتم همه بچه های محله به جبهه رفته اند. مادرم حاضر نشد برگه را امضا کند. به ناچار خودم زیرش را انگشت زدم و با رضایت نامه و شناسنامه دست کاری شده به پادگان رفتم.» مسئول پذیرش نگاه می به شناسنامه و نگاهی به اثر انگشت انداخت. به محمود فهماند که این اثر انگشت یک زن نیست. اما در نهایت با التماس و خواهش، او را اعزام کردند.

